

به نام زندگی و سلام بر همه بزرگواران.

چرا از قافله بشری کسی از خواب ذهن بیدار نمی‌شود؟

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرار؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۱۳۴)
-طرار: دزد

این اولین سؤال این غزل است که مولانای جان از همه ما انسان‌ها می‌پرسد و خودش معتقد است تا انسان به صورت من‌ذهنی خود را ارائه می‌کند و در جدایی افتاده، از جنسیت اصلی خودش که همان جنس آلت و خدایت اوست باخبر نمی‌شود و نمی‌داند که این قافله بشری یعنی همه انسان‌ها در هر جای دنیا در واقع یک هشیاری هستند.

تا وقتی که ما به صورت «من» بلند می‌شویم و با چیزهای این دنیا همان‌پند شده و مقاومت و قضاوت می‌کنیم، به خرابکاری‌های من‌ذهنی خود هم ادامه می‌دهیم و کاری نداریم که چه اتفاقی برای دیگران می‌افتد، فقط نگرانیم که به ما صدمه نخورد، پس در خواب ذهن هستیم.

اگر کسی به ما بگوید که عامل این دردها تو هستی، ما زیر بار نمی‌رویم، چون ناموس و حیثیت بدلی مان اجازه نمی‌دهد. اگر به عکس‌العمل‌های من‌ذهنی خود توجه کنیم مثل رنجش از دیگران، خشم‌ها و توقع بی‌جا، تنش‌های جسمی و درونی متوجه می‌شویم که در این چند صباح عمر درست زندگی نکردیم و موشی داشت زندگی ما را می‌دزدید، وگرنه حال و اوضاع درونی و بیرونی ما این قدر نابسامان نمی‌شد و یا حداقل این عبادت‌های ما در رفتار و گفتار ما اثرگذار می‌شد و درد ایجاد نمی‌کردیم.

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمالِ چل ساله کجاست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت (۳۸۲)

مولانای جان می‌گوید این دزد زندگی ما همین من‌ذهنی ما است که ما با تصویر ذهنی از فکر و خیال‌های پشت هم می‌سازیم و فکر می‌کنیم ما از این جنس هستیم، پس عقل و راهکارهای آن را در زندگی در پیش می‌گیریم. حال مولانای عزیز می‌گوید که ما باید راه فضاگشایی و حضور ناظر بودن بر ذهن خود را هر لحظه در پیش بگیریم، تا ببینیم که این موش چطور زندگی ما را می‌دزدد. اگر ناظر ذهن خود شویم و نگذاریم که فکرهای همان‌پند به مرکزمان بیایند که طبق آن‌ها عمل کنیم، آن وقت مرکز ما از جنس عدم می‌شود که از اول، قبل از ورود به این جهان از همان جنس بودیم.

از طرفی می‌دانیم مرکز ما از هر چیزی پُر شود، ما هم از جنس آن می‌شویم و طالب آن می‌شویم. از خلأ پُر شود، جنس ما، جنس خدایی است؛ ولی از همان‌پندی‌ها انباشته شود، مرکزمان جسم می‌شود و از جنس هشیاری جسمی یا من‌ذهنی می‌شویم. بنابراین باید متعهد شویم که چیزهای این دنیا که ذهنمان نشان می‌دهد، برای ما مهم نشوند تا به مرکز ما نیایند. چون اول و آخر ما خدا است و این من‌ذهنی هیچ ارزشی ندارد که خواسته‌هایش در مرکز ما قرار گیرند و به خواب آن‌ها برویم.

تا در طلب گوهر کانی، کانی
تا در هوس لقمه‌ی نانی، نانی

این نکته‌ی رمز اگر بدانی، دانی
هر چیز که در جستن آنی، آنی
-مولوی، دیوان شمس، رباعی (۱۸۱۴)

و سوال دوم مولانای جان این است که چرا این قافله بشری از این خواب ذهنی خود و دزدی که سرمایه زندگی‌اش را می‌دزدد آزرده‌خاطر نمی‌شود، ولی از انسان زنده به حضور و آگاهی که عیب و ایرادهایش را به او نشان می‌دهد، آزرده می‌شود؟

چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری؟
چرا از او که خبر می‌کند کنی آزار؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۱۳۴)
-طرار: دزد

علتش را هم در پندار کمال و ناموس و حیثیت بدلی ما می‌داند. چون ما به «می‌دانم‌های» خود می‌نازیم و عیب‌های خود را انکار می‌کنیم و حال با این دانش و عقل جزوی من‌ذهنی خود هم می‌خواهیم مسائل خود و دیگران را حل کنیم. درحالی‌که مولانای جان به ما یادآوری می‌کند که فقط عقل و خردی که از فضای یکتایی با فضاگشایی کردن می‌آید، عقل صانع و سازنده هست و ما باید عاشق چنین صنی باشیم.

او همچنین معتقد است که هر کسی یا هر چیزی که ما را آزرده می‌کند، هادی و راهنمای ماست، باید به او گوش دهیم تا پیام زندگی را بگیریم و متوجه اشکال خود شویم، نباید به ناموس ما برخورد. و از طرفی این چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد، مثل نقش آب تغییرپذیر هستند و نمی‌توانند به ما زندگی دهند و از دست دادن آن‌ها باعث آزرده‌گی ما می‌شوند. اما اگر دید جسمی خود را عوض کنیم، از خواب ذهن بیدار می‌شویم و می‌فهمیم که این آفلین فقط برای بقای ما در این دنیا است، نه برای همانیده شدن و بالا و پایین رفتن حال ما از کم و زیاد شدن آن‌ها.

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظ توست
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۱۳۴)

اگر خوب به این خو و خصایص من‌ذهنی خود توجه کنیم، می‌فهمیم که تمام دردهای ما از ناکسی همین من‌ذهنی خود ما است که به‌عنوان نماینده‌ی شیطان مرتب زبانا «لا حول» می‌کند، یعنی می‌گوید هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست، ولی به قدرت و عقل پوشالی خود متکی است و بعد هم با چرب‌زبانی مثل قصاب پوست ما را می‌کند.

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت (۱۳۲۴)

صد هزار ابلیس لا حول آر بین
آدما، ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید تو را: ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست، پوست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۷ و ۲۵۸

حال که مولانای جان با این ابیات ما را از ترفندهای این شیطان آگاه کرد، باید با آموزش‌هایش تبدیل به شیری شویم که صید خودش را با قدرت واقعی خودش می‌کند و ما هم با فضاگشایی فریب‌گریه‌ها و خویش را نخوریم و به لاجول‌های ظاهری آن‌ها گوش ندهیم و مراعات خسان من‌ذهنی را هم نکنیم که به دنبال دوستی آن‌ها باشیم، تا بتوانیم در تنهایی خود برای بیداری از خواب ذهن کوشش کنیم و روی خود کار کنیم.

همچو شیری، صید خود را خویش کن
ترک عشوۀ اجنبی و، خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان
بی‌کسی بهتر، ز عشوۀ ناکسان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۱ و ۲۶۲

با سپاس فراوان
مهردخت از چالوس